حرم همايون

وقف سلطان الموحدين بكرة واصيلا وسلطان الذاكرين الله ذكرا جميلا
المتحلى بحسن الاخلاق والعرفان المتزين بالحلم والجود وصفوة الجنان
السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمعالي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان وفقه الله في كشف مشكلات الايام
وجعل كرامته دائمة على العباد الى يوم القيام
وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى مصطفى المفتش
باوقاف الحرمين المحترمين عفي له

دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه زلفش گره گیرد دل آری
ز تاب آتش عشقش چه خون افتاد در دلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری
خود آید انکه یاد نیاری ز نام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
که اید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نکند روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
اندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
که این سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای صادق آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پاکان پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستانرا / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمانرا

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه باخر بکشد مهمانرا

هر کرا خوابگه منزل مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هوسی ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / که آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت
ز فریب آن بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل از خال و زلفت رفت در دام بلا

انچه جان عاشقان از دست الفت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک سرکش گر سکندر پستی من هیچ کن
ترک مستوری و هشیاری کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گلست
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پایبوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

صلاح

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همیروم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینه سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم روی / روی بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم همدم شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

بوی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتش سوز ما با نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی ز شست باشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر حال خود پرهیز کن از تیر ما

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

با [illegible]

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار حریفان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

در سر زلف تو مجموع دل آن چاه زنخ
که بهم بر زد گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدت برده‌اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

[illegible] لبت ای [illegible]
که هست بر جگر ریش سینه‌های کباب

بسوخت [illegible] ناکام و بکام دل نرسید
بکام گر برسیدی نخیسی خواب

مرا بعمر لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

نگار مهر کرا بود تو عاشقان شنید
خبر ندیم ز احوال [illegible] خراب

ز شوق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
گر فوت میشود ایک نگاهی دریاب

نقاب باز کنی تا کی این حجاب کنی
از این نقاب چه بربسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
لب و دندانت را حقوق نمک | هست بر جان و سینه‌های کباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دمبدم می ناب
تخت زمرد زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
این چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
بر رخ ساقی پری پیکر | همچو حافظ بنوش باده ناب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدستان افشان آبی | غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان مست خواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس | گر درو چشم مست ساقی می‌پرستان خواب

تا شده مشتری ای حافظ اکنون
میرساند تا بگوشش زهره آواز رباب

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود | آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست
مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال که بدان عارض گندم‌گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شیرین‌وش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ارکه دریا گر نمی‌آموخت خیال تو گهر
رشته‌اش شیخ از این اشک چو پروین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه روز الست / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه در ذکر یارب یاربست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

عکس می بر عارضش کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

ز رهت کم کن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح (گل) چو دل در پی هوای تو بست

دل اندر هوای

چو نافه بر دل مسکین ما گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صبا
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

مرا اسیر تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل اندر هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبه زهدفروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن یاران برخاست
چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد / این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست
باده خواری که درو هیچ ریائی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست برین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
دلم امید فراوان بروی لطف تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

زلف آشفته و خوی کرده و خندان‌لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید ... نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ... که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب ... بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ... که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست ... که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ ... که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست ... که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ... ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ... که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر ... که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست ... چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

ملائم

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ... حوالتم بخرابات کرد روز نخست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی ... گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است ... بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما ... بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع ... شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل ... مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج ... که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دنیا ... که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی ... هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دل سراپردهٔ محبت اوست ... دیده آئینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من و دل گر فنا شدیم چه شد / غرض اندر میان سلامت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم ز یمن همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینه محبت اوست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که سخن خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
قلندران طریقت بنیم جو نخرند / لباس اطلس آنکس که از هنر عاریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف و خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همیبرم / زین نقد قلب کم عیار که کردم نثار دوست
نقد
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

کر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

مایم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام

چه عذرها

چه عذرهای بسک کی او توانم خواست
پیشی اگر توانیم در برابر دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت کی خود برو هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه نوحه کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در حالت سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای نظرش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و ملا گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست این چه گوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

مرحبای

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرم تا دم صبح ازل / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک / درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن ماه شب‌افروز / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت آنکه ز آتش سوزان / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون دوا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل ماوای که خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم جهان بین
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست

دورست سر آب درین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سوازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گردی تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میخانه دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر کوی تو از هر دو کون آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همی کرد و این از آن دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت این خسته رنجور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان نیست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا با بد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که کار ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ دو حواله گاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنان که از همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه جای مدرسه و درس کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو کردن حدیث امکان نیست
چراکه وصف تو کردن ز حد وصاف است

چو سرو سرکشی ای ماه سنگدل اما
که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

بچشم عشق توان دید چشم شاهد ما
چه چشمهاست که در روی او ز اطراف است

مرا که مایهٔ خلد و رسول همراه است
از آن مثال که نیمی کرد در اعراف است

روانست رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

در مجلس ما عطر میارید که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و درو روی و ریا نیست

زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

انجام

ز جام عشق می نوشید عاشق
مدامش مستی و رندی از آنست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ای آن کس فتان تو لی خبری نیست
تا بان زلف پریشان تو بی چیزی نیست

کنار باغ جهان همچو نسیم در باغ آن
بگذر ز نقد از اشک چو گلنار منست

ز لب شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو چیزی دگرست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو چیزی دگرست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک ابروی تو چیزی دگرست

مبتلایی بغم محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو چیزی دگرست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو چیزی دگرست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو چیزی دگرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت وازو هیچ خواجه طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست بدست

بر سر خوش سروی کاندر سراپا برخاستست
ترک من خوش میخرامد پیش بالا برخاستست

غنچه بودی کی ببری چشم این محمل بصحبت
خوش بتقاضا بکنی پیش تقاضا برخاستست

همه عمری که تا بیمارم از ترکان او
گو خرامان شو که پیش قد رعنا برخاستست

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا برخاستست

غنچه لعل لبم هم درد بخشید هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا برخاستست

خوش خرامان سروی چشم ابروی تو دوش
دلم اندر سر خیال آنکه در پا برخاستست

با جمالی حافظ اندر خلوت وصل تو مست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا برخاستست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

یارب این شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس کرامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای یار بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر چشم خمار تو بما بر سر ناز است
المنة لله که در میکده باز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
زان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار غم

بار غم مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای دلم این خفته برون رفت بچشم سیاه
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در گوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

کو دلا مژده فراقت که چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا غرق عرق شد
از آتش شوق از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین خانه پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

بگویمت

بگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

خونم بریخت از غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا باشیان بقا میفرستمت

حالی چو در حریم وصالش مجال نطق — با او بگو ببین که کجا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

مردم غمی ز دست مرا بگو ببین — کین تحفه از برای خدا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نمای میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

[illegible]

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ‌‌ می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست ‌‌ بشتاب هان که اسپ و قبا می‌فرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت ‌‌ وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق ‌‌ برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی ‌‌ که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست ‌‌ جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازان باد خزان رخنه نیافت ‌‌ بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد ‌‌ طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح ‌‌ ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ‌‌ فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ‌‌ کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز ‌‌ که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست ‌‌ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب ‌‌ که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد ‌‌ که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل ‌‌ قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ‌‌ ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز ‌‌ من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ‌‌ بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم ‌‌ افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ‌‌ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین که خوش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
خمار دی شبه دارم می مغانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه وفا در ره حق دانه نکشت

قلم قدرت بیچون که نظیرش نبود
بر رخ بنده خطی بی مدد و مشک نوشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و زنار ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را به می ناب سرشت

لذت از عیش بهشت و لب حوری نبود
هر که او دامن دلدار چو داد از دو بهشت

صوفی صاف بهشتی بود الا که چو من
خرقه در میکده در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود ما شب تا سحر خوش بود
پیوسته چه بود ار تا روز ز پا ننشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

چون آدم ضعیفی که سر از حکم حق کشید
دیدی که چند سال به انتقام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت واعظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

باشد همیشه ورد زبانم دعای او
این زبان حافظ شیرین کلام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه خلوت نخست ملول
یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجا

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ان مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک از دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز لف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش خدا بکند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / بیمارم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

کشتن این آهوی صید افکن و ای حیف بود / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنوید / بر کمالیش پی شعر کشی بخشند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآ با غصه ای حافظ که اهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

بپوش روی و مشو در خطا ز تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی خوشش همچو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

ز میزاب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد می‌شد و در خاک آدمی غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف می دیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینش بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که بتیر مژه هر لحظه سواری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد | خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب نظران حیرانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
مردم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظا گر نروی هم ز در او روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نقطهٔ دانش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بجا آری / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان گشت / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه / که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کاتش این خاک آب ما ببرد
دل ضعیف از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زمین صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بغیر آتش غم چشم او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر پرویز و بهمنست و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتیم در این بند و بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال ما | از من ایشان را هزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود و باغ کاران یاد باد
نظم حافظ بعد از این ناگفته ماند | ای دریغ آن رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختیم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او بر دوز | برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
به این شعر خوش شیرین ز شاهنشه عجب دارم | که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدان سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگری خوردست و با ما سر گران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران همه قرعهٔ قسمت بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا ز پی ملتمسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن ارباب غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل ازین باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت از خواب بر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم / درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مگر بگویی دلارام یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای یار بکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانایی بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ببینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل | چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود | چو آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی میخانه را بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون کم شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

آن کس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که جام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط یار در نظر دارد | حقیقتست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای‌بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

بدور رقیب تو بر سینه‌ام نی تیر — ز بس که تیر غمت سینه‌ی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده‌ی ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد

هر آن که از در تقوی قدم برون ننهاد — به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته‌ی حافظ کنون به خاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز دوست دوست نگویم حدیث ... — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و دینم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد و وفا نگه دارد

نگه داشت دل ما و جای رخش نیست — ز دوست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

هبا ز اران و یاران قلب خواجه را بدست آرند — که هیچ جان گرامی تمام نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — به یادگار نسیم صبا نگه دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته‌ی خود می‌گذری همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده‌ی لطف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو مرا میل به لب آبی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوز دل خستهٔ حافظ اثری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / جان علوی بتن سفلی ما باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه جای سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

بپیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه بر سم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدان رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و از سر چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج در کنار چو یم / اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

دلی که لاف فراغت زدی کنون صد جا / ببوی موی تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدش عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مجوی / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز شیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره و سیاهی بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف تو زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفریب چهرهٔ زلف ره دل زند مدام / چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر خاکساران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر در قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشادن
سرها بدین بلندی بر آستان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطیفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جوی بار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت زلفت عجب نباشد
گر راه زن تو باشی چه کاروان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چو دانی
ممکن که گوی دولت در آن میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشقی در آن جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم سر در و درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ... که شادی جهان گیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر ... که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد ... ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو ... که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ... عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ... که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد

ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت ... که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد

نصیحت گوی رندانرا که با حکم خدا جنگست ... دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ... زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار ... اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ... که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

دل خون شوم بیاد تو هر گه که در چمن ... بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من ... صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد ... جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد ... رویت همه ساله لاله گون باد

و اندر سر من خیال عشقت ... هر روز که هست در فزون باد

چشم تو ز بهر دلربایی ... در کردن سحر ذوفنون باد

قد همه دلبران عالم ... پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید ... در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد ... از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر جا که دلیست پی غم تو ... بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ ... دور از لب مردمان دون باد

همای اوج سعادت بدام ما افتد ⁂ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه ⁂ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند ⁂ بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ملوک را چو ره آستان این در بست ⁂ کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم ⁂ که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز ⁂ کز این شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی از این در مرو بزن فالی ⁂ بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ ⁂ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ⁂ که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد بود مصلحت بین ⁂ که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی که می‌افتادم از چشم ⁂ بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان ⁂ چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب خوبان نیست لیکن ⁂ ز من محروم‌تر کی سایلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید ⁂ که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ⁂ حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست ⁂ که ما دیدیم و محکم غافلی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ⁂ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت ⁂ تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نامهٔ مراد که میخواستم ز بخت ⁂ در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست رفته بود وجود ضعیف من ⁂ دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست ⁂ روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید ... در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح ... آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ... هر بیت از این سفینه به از صد رساله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم صبح ... زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود ... رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان ... هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی ... که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد ... و اندران دایره سرگشته و ناپیدا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل ... کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت ... که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی ... بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان ... رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد ... که معامل بهمه قلب نهان بینا بود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد ... تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز ... خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ... بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

گو حریفی کشش سر بست که پیش آرش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

ره‌زن دهر نخفتست مشو ایمن از او
که گر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم این نرگس ترکانه بیغما ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آ که تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

من این مرقع پشمین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

شراب نوش کن و جام زر برندی بخش / که پادشه بکرم جرم بندگان بخشید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

خدا را مدد ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / بار عشق و مفلسی صعبست می‌باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی‌کردم دعا و صبح صادق میدمید

این تطاول کز لب لعل تو من گفتم که کشید / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

با همه عطف دامنش آیدم از صبا عجب / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی / گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

چون نسیم میشود خاک بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درج سخن نمیکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / آنگو بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو عیاری کند

پشمینه پوش عیب جو از عشق نشنید / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم مست شنگ او بسیار عیاری کند

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که پی افتد نظر بعیب کند

ز عطر بوی بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ | چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده کامی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدمهری ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

دو

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقهٔ می آلود | کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای خوبان پیدا شود ولیکن | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب | هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر لطافت بهر طهارت آمد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه این دم که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعهٔ می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر بوی که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند هر که بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه خیالیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
خوش بود لب جو و سر سبزه و لیکن / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل از آن رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف غیر مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / ببین که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو از چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گونه ز ناسفته که حافظ بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا می ده دمادم زانکه در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نباشد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست — آتش از چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین‌دل — در رهش شعله‌ای از چهره برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چو سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چون از سر خرقه نقل معانی میکرد   عشق میگفت شرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم و خون در دل و سر در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عشق درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ   که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

جانم از چشمهٔ عشق تو چه بسیج شکست   ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

عشق مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان ادم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل از زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر من خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق سرمست برون شد امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد بود
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ روشن نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته در میان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن نه پیوندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

چو خال شب که کند درج در سیاهی شب
درو چراغ شراب سحر کیهان گیرد

شب سیاه چو زرین سپر کشد در روی
تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صلاح
که چون تشعشع انوار خلدان گیرد

ببزمگاه طرب رو که خوش تماشا هست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

ز اتحاد هویدا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دمد
چه منقلبیست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ازانم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هران قسمت که شد آنجا ازان افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بیرون نخواهد شد

مجال من چنین باشد نهانی عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

بشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

یار اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهریاران بود ایشان مهربان آن دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

گوی توفیق و مروت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله‌گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

این پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدمهری ایام هنوز
قصهٔ درد که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کآن محنت بیرون ز شمار آخر شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
هنوز پیش تواش مهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد

بهر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها رفت اندرین ره عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه از جانب بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

خستگان را که طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش / رو صبر کن مباد که از بد بتر شود

از کیمیای عشق تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست / دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / یار تا زا آرد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک تواند رخ جانان دیدن / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / یکی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و خوشدل باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ امن کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم بستیش لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر درد — در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیهٔ افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ اکنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

ازبن هر مژه ام آب روانست بیا / گر ترا میل لب جوی و تماشا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی بیا / که دگر باز ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد رقص کنان برخیزم / داغ سودای توام سر هویدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سر گرانی صفت مردم رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان سر براه آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ زیور نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شیرین لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پایش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل او که همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه و پرچمت چشم حرم غزاله ایست — جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود نوای ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن کرهٔ سیم و زر که هست — از لب جام حکمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم سدره عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون برویم — چون ره آدم بیچاره بیکدانه زدند

نقطه عشق ره گوشه نشین چون گرد — آه از آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع — آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف تعلق را بسخن شانه زدند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت لعلش دل خونین رها کردم — ولی میریخت خون دل بدان آنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که روی از بیم رخسار تو در دیوار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزین ره کردن منزل خبر دشوار می‌آورد

مراد بخشش جانان طریق لطف و احسان نیست — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله حسن و ابرویش اگر چه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن بخت و آن دولت که از زلف گره گیرش — بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار می‌آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز جام باده دمادم بگوش هوش / بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار غیب بود و قضا / درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / تا که از لوح دلش نقش جهالت برود

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
ما خاک کوی او شده‌ام همچو خاک از آن / تا آبروی همی‌رود و نان نمی‌رسد
پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود بدل و دوستان ولی / بیچاره چه چاره چو درمان نمی‌رسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی من ارزان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت / آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

ز دل برآمدم و کام بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و کار بر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میسوزم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

بغیر ابروی دلارای یار ما ورنه / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای بکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع دران لب شیرین اولی نکردنم / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی بذلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همانکه هیکل زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بصوت نفس و سرود

بباغ تازه کن آیین زردشتی — ازانکه لاله برافروخت آتش نمرود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و شمع — که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود

شدست اوج ریاحین چو آسمان روشن — زمین با اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار — سحر که مرغ برآید بنغمهٔ داود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
اول یکی منم که درین دهر هر شبی
زانکه من به شکر فشانم هر بنده رود
گفتم که ابتدا کنم از بوی گفته نه

هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گشت عراق جمله بیکبار تر شود
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
آه و فریاد که از دست حسود و مه مهر
نرد دی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
که چو خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
که امید کرمش همره این محمل کرد
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند
دختر رز چند روزی شد که از عالم بست
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی ز حباب
هر که این تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
دختری شبرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
رفت تا گیر و سر خود تا مان حاضر شوید
عقل و دانش برد تا از وی ایمن نغنوید
ور بود پوشیده و پنهان بقوس قزح در برید
چون به بینیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
برکش ای مرغ طرب نغمهٔ داودی باز
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
چشم من در پی این قافله بس آب کشید
مردمی کرد و کرم لطف نگاری با من

هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف صبا باز آمد
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
کان همه سنگ دل از زهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بعفو از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در هوا اگر چو برقی اندر طلب باشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف بهیچست / اینجا نگنجد اینها اصل و نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو مرد بیدل / روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو پی عمر چرا بار برفتی | گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور | گفتا که همه عمر مرا عادت این بود

من و صلاح و سلامت کسی گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته برنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیو بود بسی پاسبان تو حافظ | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

دی شب ز شاخ سرو سهی بلبلی صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

نصیحتی کنمت می خور و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو | که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر
معاشری خوش و عود و بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
بدان پسرم که ننوشم می کهنه بکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو لاله در دهنم ریز ساقیا می و مشک | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

وصال روی جوانان غنیمتی شمرید / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه ماه در زنجیر

بیار ساغر یاقوت ناب ای ساقی / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر زر در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای دوران غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم جهانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

گر فوت شد سجود چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشان طالبان یار

زانجا که پرده داری لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و سلطان حسبت زند
ناچار باده نوش که از دست روزگار

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
زانکه بیمار غمم راحت جانی آر

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ عیاری نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که جان چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران چمن مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران دود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسیخته دواند سوار عمر

حافظ بگوی شعر که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسد / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جانان نظر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

درکمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که میرقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند | حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است | چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو احوال مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار

بت چینی عدو شیخ و شبابست | دلم در دام صید مهر غدار

سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار

بیمن رایت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود | هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش بآزار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

باز گفتم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح مشتاقان خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح فی الخسران والتجر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بهیچ رو نروم بعد ازین بحضرت دوست / چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بحسن ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزلسرایی ناهید صرفه ای نبرد / درآن مقام که حافظ برآورد آواز

حال ناخوش دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرکشش زلف تا نموید باز

خبر فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهادم به زجرت جوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دورست
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در حسم شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بباده صافی در افکن ای ساقی / که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته ام برای صواب / مرا دگر ز کرم بر ره صواب انداز

بیار زان می گلگون مشک بوی جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

من ارچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز / دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت | آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

ای سرو باغ حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع و بختت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل تا طواف کعبه وصلت وقوف یافت | از شوق این حریم ندارد سر نماز

هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون مست زود بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر | که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ | دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی لب لعلی گزیده ام که مپرس

پی تو در کلبهٔ گدایی خویش رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود آنکس که با تو گفت که حال گدا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

درمان بحکم دوست رضا داده ام ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ام از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن کز فراقت سوختم ای نازنین فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول ضعیف گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرتی شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق شبروان را آشناییهاست با میر عسس

بادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارم جان بچشم مست یار ورنه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفلست بباری روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل من یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

وین دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار　　کار ملکست انکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست　　راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی　　دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نازها زان نرگس ترکانه می باید کشید　　این دل شوریده تا ان جعد کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی اواز چنگ　　عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش　　دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف　　همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح　　چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار　　هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار　　کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری　　میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست　　میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش　　وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و طنز در ره اهنگ چنگ نه　　تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زاهد گران که شاهد و ساقی نمیخرد　　در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان　　خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن　　وین ماجرا بسرو و گل جویبار بخش

ای انکه ره بمشرب مقصود برده　　زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح　　گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه انست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه ان نیست که عاشق بکشند　　خواجه انست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما بگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست / هر کجا باد خدایا به سلامت دارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ولی / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالت مجو آزارش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
چو پیر سالک راهت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل سحرخوان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال سوزش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر کسی حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتف از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خود / مژدهٔ دولت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر میبخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

کی آمد شکر مصری به شیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

گران شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرت خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این دولت که داری کار و باری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و دادی خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست و ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت بخت خویش

دوش پنهانم بگفت با ما رازدانی تیزهوش / وز شما پوشیده نبود راز پیر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / اندر آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بساط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید از این بازوی بی زورش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بدید باد صبا نافه که برد بدوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
تو خفته بودی و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | مثال یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر دستانش

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببرید | همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکش | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ور نه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که هیچ نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که بهر حال همینست بهینی اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف طرب ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ بهر طرف می‌زندم بچنگ و دف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

ابروی دوست کی شود دستکش ضعیف من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان کار جهان جمله هیچ بر هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش همی کند تحقیق
اگرچه موی میانش بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از بهر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد فکر صد هزار عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر جان دو چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو شد / ببین که تا بچه حدش همی کند تصدیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالم و هم رکیب شکیب / غریق آتش هجران و هم عنان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بر آستان فراق
چگویم این چه چاره کنم که در غم یار / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بیان شوق کزین ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی زمام فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

خوش خبر بادی ای نسیم شمال / کی بما می رسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبر یا جاه جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا بریدالحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران گذاشتن اولی / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفتخانهٔ چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس مباد نماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السخایا محمودة الفضائل

در عین گوشه‌گیری عشقم ز ره ببرد آخر
واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی و شیخ و شاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که در سوال ملولیم و در جواب خجل

تو خوب روی‌تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا نه بر لب جام خنده زد حافظ
وگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

دارای جهان نصرت الدین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی تو افتاد که شد حل مسائل

خرشید جوان خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که در دور کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بوی تو می‌شنودم و از یاد روی تو / دادند ساقیان فلک یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود از این معامله بازارتیزیست / نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

انچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تقریر کنیم

آن زمان کارزوی نکارم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم

گر بدانم که وصال تو بدینم دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنیم

دور شو از برم ای واعظ افسانه مگو
من ندانم که دگر گوش بتدبیر کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
مست توحید و غرقهٔ گنهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

ترا می‌بینم و هر دم زیادت میشود دردم
مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست انکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو شد از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می‌بینم چه فکر از خصم دم‌سردم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیوست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط کردم که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

جام میگیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر بادی که خاک آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذروی طرفه میگیرد که چالاکست شاهینم

و اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نقش کلک مشکینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

غرور عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

نزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالش
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان‌مرد جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که سر عشق او گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس را کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوش آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم — که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم ز پیر مغان در به روی نگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن تو در چمنم سرزنش به خودرویی — چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از و عیش مدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق من آخر نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ صبرم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بی دل گفتم — ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکش از رخ تماشای — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیک نام

بزمگاهی دلستان چون روضه خلد برین — گلشن پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده خوش رنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک — قوتش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ　　زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هرکه این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه　　وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

نکتهای خوش سخن چون حافظ افسانه باز　　بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم　　محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش　　این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد　　تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود　　بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر　　جان بر سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتانرا　　مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود　　آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ　　یا رب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم　　دلق و طامات ببازار خرافات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد　　از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرمت آن باد که پشمینه آلوده خویش　　که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند　　بس خجالت که ازین طالع اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز　　تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم　　علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا　　همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز　　حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سر حد عدم　　تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین گوشهٔ معمور منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر ازین منزل ویرانه بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن گردم باز / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر ببد و نیک مکن / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

عیب اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو خانهٔ ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون لاله‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که — ما خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم — رو در ریای خلق بیکسو نهاده ایم

نه نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکمو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام ساقی مهرو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم امل بر آن خم ابرو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم

گویند حافظا دل سرگشته آن حکایت — در حلقه های آن خم ابرو نهاده ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده ای — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه — کانصاف می دهیم و ز راه اوفتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل بریان نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من گم شده این ره نه بخودی پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که او میکشدم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می رنگین عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمش پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون من / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون بسر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر حال جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / وآصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت خود بشکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از کران برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض روی تست / ای ابر لطف بر سر ما هم ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / در انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / باز بنیاد منه تا نبری بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نرسد سوی فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم
چون فلک پیر مکن تا نکنی رام آوارا | رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
شمع هر جمع مشو تا نکشی یارانرا | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه داند که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن سرو خرامان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | بهواداری آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
در هوای رخ او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
فارغانرا غم از احوال گرفتاران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره به بیابان فنا | همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پردهٔ دل خونین ببوی او بدریدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
امید در سر زلفت بروز عمر نبستم | طمع ز دور دهانت بکام دل نبریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و رواست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز در غم عشقش که تو اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران جانش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان سرو چگل جویم
فروغ چشم نور دل ازان ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک میخانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد و سمن دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

در چنین چهره کشاید رخ زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور ز سر زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاده ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد رفت
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون ترا در گذری یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین دل بجز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگویم در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم بخواهی بر گرفتن | بجای اشک اگر گوهر بیارم
سیه کارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم

نماز شام غریبان که گریه آغازم | بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بارو | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایهٔ نظم بلندست و جهان گیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که میگویی که آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / وآصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در اطراف جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین در / جز جام نشاید که شود محرم رازم

سالها پیروی خدمت رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سخندان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون / می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست / آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم و طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلههای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برارم آهی — آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین روح روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست / از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / از جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو بگذر بگلشن چشمم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشمم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشمم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشمم

باضطراب کسی حم کن در همه شب / براه باد نهاده چراغ روشن چشمم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشمم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا دلبر از ما بصد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند یار قدیم
غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
گرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
حافظ ار سیم و زرت نیست تو شاکر باش | چه به از گوهر نظم سخن و لطف عمیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد | بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه | که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز | بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن یار نسیمی بمن آور / کان بوی شفابخش کند دفع خمارم

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / کرشمه کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی کسی آخر نمی روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی / جز بدان عارض شیرین نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / از خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه در قدمت اندازم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ترا آمدست این که اندازی مرا در خاک و بگذاری — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جام هلالی باز میخوردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم — بخاکم گر گذار آری بگیرد دامنت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میکن — چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن — من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدیم — نقشی بیاد روی تو در آب میزدیم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدیم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدیم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدیم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدیم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بی خواب میزدیم

خوش بود وقت حافظ و فال بخت نیک — بر نام عمر و دولت احباب میزدیم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / از زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

کرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است / که آب حیات میخورد از چشمه سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی ریحان میکند باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / که اسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار خلوت خوش میکشند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند روز و شب / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین طلب ز بری می فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه خیال
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی که ایمان میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکر بخیر ساقی مسکین نواز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بینم
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنید پند از ادیبان

چو گل هردم ببویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید در تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلت در سینه چون در شیشه روشن — تنت در جامه در جام باده چون
دلش را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ — بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

جان فدای یار خواهم بر سر زلفش فشاند — کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دوستان جان دارم از بهر نثارش چو شمع بکنم — کو بخیزی مختصر چون باز میماند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید عیب نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین سان نخوانی درس عشق — عشق در هر گوشه افسانه بخواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم حافظ از رخ می و خنک و غزل — ماجرای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش باده نوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — که اخر ملول گردی از دست خود گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور — یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت — ببر شمامه بفردوس و عود و مجمر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برا و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

پس از ما دوست عیش و عشق رویانان
بکار تا که کنی شعر حافظ از بر کن

تکیه‌گاه دلکش بگویم حال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و صحرایی مباش
گفت چشم شیرمست فتح آن آهو ببین

گر ره بر اعضای مهر از سنگ آن مه‌رو نگر
نافه را خوان ول از آن زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بسته هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگر خدا را مبین رو آن رو ببین

زلف دل‌دزدش صبا را بند در گردن نهاد
با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شکردهنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید باز ‌ ‌ ‌ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عشق و محبت ز کس نمیشنوند ‌ ‌ ‌ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست ‌ ‌ ‌ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ‌ ‌ ‌ صفای نیه پاک پاک بینان بین

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ‌ ‌ ‌ وانکه نقاب درکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را ‌ ‌ ‌ چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را ‌ ‌ ‌ وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ‌ ‌ ‌ ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر ‌ ‌ ‌ بنگر برنگ باده و عزم شراب کن

همچو حباب دیده بروی قدح گشای ‌ ‌ ‌ وین خانه را قیاس خراب ز حباب کن

زانجا که رسم و شیوه عاشق کشی تست ‌ ‌ ‌ با دشمنان قدح کش و با ما خطاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا ‌ ‌ ‌ یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن ‌ ‌ ‌ بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گوی که این بار سرکشی بگذار ‌ ‌ ‌ بطره گوی که سپاه ستمگری بشکن

باهوان نظر شیر افتاب بگیر ‌ ‌ ‌ بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی ‌ ‌ ‌ کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس ‌ ‌ ‌ سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف عنبر از دم باد ‌ ‌ ‌ تو قیمتش بسخن گفتن دری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ ‌ ‌ ‌ تو رونقش بسر زلف عنبری بشکن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان ‌ ‌ ‌ لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسشم آمد و فاتحه خواند و میرود ‌ ‌ ‌ گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم رنگ خودپرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می فکن در صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرش شیوه نباتست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از بلا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر بگردد بر رخش ما بگردان
آن زلف را برافشان یعنی برغم سنبل / بوی بخور و عنبر گرد صبا بگردان
در عین انتظارم ای نور چشم مستان / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو قد من بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بهم باز رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دیدها آن طایر میمون که برون رفت ز دست / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ من / یارب آن کوکب میمون بیمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یاران / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام عمرافزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خوش آنکه پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید در حمایت طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

آرام و خواب خلق جهان را ربودهٔ / زان شد دیار دیده و دل خوابگاه تو

با هر ستارهٔ سر و کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

حافظ مبر طمع ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / که آنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور عسکر خیال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو عشوهٔ ز مقدم صبح وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود / کو مژدهٔ ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد بقیامت زوال تو

از چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / که آشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

بر عدل خواجه عرض گدا این جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بدولت او

صد آفرین خدا بر بلای طوفانم / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تا بنفشه میدمد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای صومعه را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این نفسی که میزنم از جهت وفای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست جای من بی تو مباد جای تو

شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق
این دود بین که خرمن من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
که آینه ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروش گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع مگر ز بیخودی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگو ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که از خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیرانرا جبینش طرفه گلزاری — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو نازم چه بصلح چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیخته از لعل لبت — چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از راه صواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست — مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذه لنا العلامه

هرچند که آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — گفتا لقد رأینا کما به الکرامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی تذوق منه کأساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ — آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از چشم زخم خویش گزندت مباد از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو انها ندیدهٔ
این سرزنش گفت که ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه غم — هزار جان گرامی فدای جانانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهت که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانه — که بر زبان نبرم جز حدیث جانانه
حدیث مدرسه و خانقه مگو با ما — فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگی کمر بسته / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز ناز عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که حصهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته وسمه و بر برگ گل گلاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه و دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش / گفت بیدار شو ای ره‌رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
در هوای لب شیرین‌دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از راه کدورت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش	آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب	آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت	روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ	باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام و برگیر از میانه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ	که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم به کامست الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش	گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بتشنیع افسانه کردند　　پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه　　وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت　　چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست　　از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ　　درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه　　گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم　　لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم　　یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه　　استغفرالله استغفرالله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد　　آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان　　یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نبودی شیدای گیتی　　گر میشنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه　　مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب　　این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای　　قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی　　باز ز پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهانست و بیان سر میان　　زین میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول　　عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار　　خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به　　خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم　　که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن بدین در / بجان او که از ملک جهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم ای پسر دعوت مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب ما بپرسید / که اخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رأی پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست خوبست / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

تا جمال عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دلها اوفتاد از زلف و خالت در بلا

آن چه جان عاشقان از دست هجرت میکشید / کس ندیده در جهان چون غازیان کربلا

ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد می باید دلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام بهار / پنج روزی عیش خود آخر غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورده / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالعت / بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون می‌رهی از زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک ز من / هر که دارد نبود مرتبه سلطانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره بخشش ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در پرده مینایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام داری و گوئی نمیزنی | باز چنین بدست شکاری نمیکنی

این موج خون که میزند اندر جگر مرا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

در آستین کام تو صد در حسبت | وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ای دل غرور هستیت از راه برده است | واندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا و شام غریبان و آب دیدهٔ من بین | میان بادهٔ صافی در آبگینه جامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبا لی قیام خیامی

وآن رغبت لنجد و ضرت ناقض عهد | فما بطیب ثوبی فما استطاب منامی

خوشا دمی که زودت بکام خویش ببینم | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

اذا تغرب عن ذی الاراک طایر خیر | فلا تفرد عن روضها واین حمامی

من ارچه هیچ ندارم ز صحبت تا نشان | ز بهر کار توام من قبول کن بغلامی

فقدت منک و قد صرت دایما کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ | که گاه گاه سبق برده ز نظم نظامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال | چون این نبود و ندیدیم باری آن بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پاکش را — اگر حیات گران مایه جاودان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی — چو نظم حافظ مسکین نه در میان بودی

برات خوش دلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگان عیش ز در درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — این به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار — که آشفتگی مبادت از آشوب روزگار

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن از مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

آن رو که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کرچه مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش دل ما ره برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

سلمی صدحلت بالعراقی / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الا ربکانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بکلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می اید بیادم / سماع و چنگ و دست افشان ساقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله بالعهد الدهاقی

و هو عی بجبر کم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

بهار الشیب من وصل العذارا / سوی تعجیل هذا و ثعاقی

امید وصل جانان نوش جانست / بگو حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالث

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمالی

دعا گوی غریبانی جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که روی آرد خدا را / نگه دارش بلطف لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یالیت شعری | متی نطق البشیر عن وصالی
لحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند و لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست | زیان مایهٔ جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | و علم الله حسبی من سؤالی

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساخت ایوان تو باد
نه تنها حیوانات و نبات و جماد | هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

بگذشتن فرصت ای برادر | در گرم روی چو تیغ باشد
در تاب عمر بس عزیزست | گر فوت شود دریغ باشد

ای باد صبا اگر توانی | از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم | که آن سوختهٔ تو در نهانی
می مرد و باشتیاق میگفت | که ای بی تو حرام زندگانی

ای آصف زمانه رهبر خدا بگو | با خسروی که دولت او بر مزید باد
شاها روا مدار که مفعول من یرید | گردد بروزگار تو فعال ما یرید

زان جبهٔ خضر اخوار گز روی سنگ رست | هر گو بزند یک جو بشنخ زند سیمرغ

آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یک ذره و صد هستی یکدانه و صد خرمن

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب
ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

سال و ماه و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شهاب الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه اگر هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر زیر رکاب و زمانه پیش عنان

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان فرو شد
خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته میخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

مردی ز کشندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدق حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

قاسم بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این کرگ ربایی بنمای
سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

از چرخ بهر گونه همی دار امید | وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خردهٔ بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی | بر مردم رند نکتهٔ بسیار مگیر

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

جامی بکنار جوی می باید بود | وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز پردهٔ عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی | کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبریم یک جو از حاتم طی

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم | از حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم | باز آی که باز از انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یکدمی از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه آن از لب جام

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوسی ز لب آن پسر گل اندام طلب
مجروح جو راحت جراحت طلبید
کو از نمک پیر نمکین تجام طلب

گل گفت اگر دسترسی داشتمی
بگذر نحیفی اگر رهی داشتمی
در پی کهنی مرا چنین میسوزاند
آوخ آی بمن گر کهنی داشتمی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و پی کنه مرا میسوزاند
آوخ ای تو که پیری و پی گمرهی

ای کاج که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یاری یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها برواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جهان
آویزه در ز نظم حافظ بادش

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت که حافظ گفتا
شادی روان مصطفی صلوات

روزی گفتی شبی کنم دل شادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن زمان چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

گر راه زنم تو در میان آیی
ور گمرهم تو رهنمای راه آیی
گر مورچه بر دم زند اندر بن چاه
بر دم زدن مورچه آگاه آیی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

خط خوب از هنرها بی نظیر است
چو روح اندر تن برنا و پیر است
اگر منعم شوی آرایش تست
وگر مفلس شوی هم دستگیر است

دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست
تا که اجل درآید و گوید جهان بست

در سفر گفتم غمش از دل بدر خواهد شدن
وه چه دانستم که هر منزل بتر خواهد شدن

شاه اگر لطف بی عدد دارند
بنده باید که حد خود داند

ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظ الحمدی همی خواند بخوان

چه پرسی از دل پر درد و حال ابتر ما
ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما

تم الکتاب
بعون الله

کتبه محمد طاهر
بنده سلطان العصر

م